سلامان وابسال

از تصنیفات

مولانا عبد الرحمن جامی



طابع و ناشر

شرف الدین الکتبی و اولاده

بھنڈی بازار - بمبئی نمبر ۳

مطبعۂ قیمه - بمبئی

۱۳۵۵ ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان   ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایهٔ   خوبرویان را شده سرمایهٔ
عاشقان افتادهٔ آن سایه اند   مانده در سودا از آن سرمایه اند
تا ز لیلی سر حسنت سر نزد   عشق او آتش بمجنون در نزد
تا لب شیرین نه کردی چون شکر   آن دو عاشق را نشد پرخون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار   دیدهٔ وامق نشد سیماب بار
گفت‌وگوی حسن‌وعشق‌از‌تست‌وبس   عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای بپیشت حسن خوبان پردهٔ   تو بپرده روی پنهان کردهٔ
پرده را از حسن خود پروردگی   می دهی زان دل برو چون پردگی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت   پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا بکی در پرده باشی عشوه ساز   عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد کین پرده بکشائی ز پیش   خالی از پرده نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی   فارغ از تمیز نیك و بد کنی
عاشقی باشم بتو افروخته   دیده را از دیگران بردوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو   نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری   جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم توئی   خرده‌دان در کسوت آدم توئی

در حریم تو دوئی را بار نیست   گفت و گوی اندك و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی   در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کُرد رهیده از دوئی   این منم گویم خدایا یا توئی
گر منم این علم و قدرت از کجاست   ور توئی این عجز و پستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهیء شهر کدوئی در پای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر   کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش   آمـده ز انبوهیء مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر   در تگ و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون   وآن دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال   آن دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار   از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم   جای آن دارد که خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود نا کرده ساز   خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست   آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو   باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود   در پیَش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد   بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو   بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بروی زد که خیز ای سست کیش   کز تو حیران مانده ام در کار خویش
این منم یا تو نمی دانم درست   گر منم چون این کدو بر پای تست

ور توئی این من بجایم کیستم   در شماری من نیایم چیس
ای خدا آن کُرد بی سرمایه ام   از همه کُردان فروتر پایه
ده ز فضلت رونق این کُرد را   کن ز لطفت راوقی این دُرد ر
تا ز هر آلایشی صافی شوم   اهل دل را شربت شافی شو
جامی آسا یك بیك را شاد کام   خم خم ار نبود رسانم جام جا
ور بمن این مکرمت باشد بدیع   خواجهٔ کونین را آرم شفیع

﴿ نعت خواجهٔ که طوق بندگیش ربقهٔ گردن سربلندان ﴾ ﴿ است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان ﴾

خواجهٔ کِش خیل شاهان بنده اند   حلقهٔ حکمش بگوش افگنده اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست   کعبهٔ امید خاك کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی   کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن چشمهای پرنم است   آبروی عارفان زآن زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش   نالهٔ گردونچهای زمزمش
کعبه بی وی از بتان پرسنگ بود   بر خدا جویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن بر کند شان   در بیابان عدم افگند شان
شارع دین پاك گشت از سنگ لاخ   بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام   عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد   بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم دادست در روی زمین   هیچ کس را دستبوسی اینچنین
مرو را رو در صفا بود از ازل   سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست   جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست

طعمه از خوان عطایش میخوریم   زله از نزل نوایش می بریم
خلق از کم‌طاعتی در خشك سال   از کفش دارند امید نوال
هر که چیند ریزه از خوان کرم   از گزند قحط سال او را چه غم

《 حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ 》
《 خویش از محنت قحط و تنگ سالی بی باك بود و لا ابالی 》

در دیار مصر قحطی خاست سخت   کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند   رخت هستی را بنیل انداختند
بود چون جان قیمتی هر تای نان   نان همیگفتند و میدادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید   کو بفخر و ناز دامن بر کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته   نی ز کم خواری مه آسا کاسته
تازه‌روی و خنده‌ناك و شادکام   هر طرف چون شاخ خرم در خرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز   چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم   تو چرائی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجهٔ دارم کریم   هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است   نام قحط از خان و مان او گم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین   وز گزند قحط آزاد اینچنین

《 در مدح پادشاه دین پناه ظلل الله فی الارضین علی 》
《 مفارق الضعفاء والمساکین خلد الله تعالی سلطانه 》

در خم این گنبد عالی اساس   چیست شغل چاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم   بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که حکمش شاملست   وآن وجود پادشاه عادلست

شاه عادل نیست جز ظل اله　　خلق را ظل اله آمد پناه
هرچه ذات شخص ازان پیرایه است　　پیش دانا مثل آن در سایه است
هست چون این سایه عین سایه دار　　هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است　　وز صفات ذات او پرمایه است
هرچه در ذاتش نهانست از صفات　　باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامگار　　میشود فر الهی آشکار
ور برین دعوی ترا باید گواه　　رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاری کز یسار و از یمین　　عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست　　با علوش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او　　گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل رخش او بوسد هلال　　پشت کوژ او برین معنیست دال
بر سر این طارم دور از گزند　　قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد　　جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل　　حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم　　کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خُلق مشهور زمن　　هست میراث وی این خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند　　از وی این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود　　تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت　　هر که سر برتافت از وی سر نیافت
سروری سر خاك راهش کردنست　　آبرو رو در رهش آوردنست
هر کرا سر در ره او خاك شد　　خاك او تاج سر افلاك شد
هر کرا خاك درش داد آبروی　　شد هر آب رو بچشمش آب جوی

مدح او خواهم که گویم سالها　　یابم از مداحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را　　مختصر می سازم این اطناب را
جِرم خورشید از افق گشته بلند　　عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذرهٔ بی دست و پای　　تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هرکس است　　نام او گفتم همین مدحم بس است

﴿ حکایت آن شاعر که دعویء مداحیء شاه ﴾
﴿ کرد و نامهٔ مختصر بر نام شاه پیش آورد ﴾

شاعری شد پیش شاه نامور　　کای ز رفعت سوده بر افلاك سر
در مدیحت تازه شعری گفته ام　　گوهری روشن چو دُرّی سفته ام
گرچه خلق دُرّ مدحت سفته اند　　اینچنین مدحی ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد　　کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش　　به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس　　ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملك و عدل وصفم کردهٔ　　نی حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازین اوصاف چون نامم بری　　آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام　　یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود　　جز بدین اوصاف ذکرش کی رود
چون بود نامت برین اوصاف دال　　دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست　　مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

﴿ اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دعا بر آوردن ﴾

شاه را فضل و هنر بیحد بود　　وصف آن کی طاقت بخرد بود

به که اکنون اعتراف آرم بعجز　　نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب ذکا این است دین　　سر لا احصی ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی یارم شمار　　به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعائی کآید از هر سست رای　　مقتصر بر عز و جاه این سرای
بل دعائی چون دعای اهل دل　　بر کرمهای الـهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد　　هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند　　دولت دین داریش آئین کند
شغل او بر موجب فرمان شود　　تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری　　جلوه‌گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه‌گاه شاه باد　　خاطرش ز اسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هر دم مدد　　تا شود شایستهٔ ملك ابد
نیکخواهانش ز هر آفت سلیم　　بر طریق نیکخواهی مستقیم

﴿ انتقال بمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والیء ﴾
﴿ ملك جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال ﴾
﴿ اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره ﴾

نیکخواهی خاصه کورا یاور است　　گشته پیدا با وی از یك گوهر است
کرده جا در سایهٔ اقبال او　　سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این پرتو است　　هر کجا آن پیشوا این پیرو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است　　بر خلافش یك قدم ننهاده است
والیء مصر جلال و احتشام　　بود از آن رو یوسفش کردند نام
رشك یوسف طلعت زیبای او　　چون زلیخا عالمی شیدای او

هر که می آرد رخش را در نظر	 می زند گلبانگ «ما هذا بشر»
گرچه هست او یك برادر شاه را	 هست با صد جان برابر شاه را
آمد او شه را برادر یار هم	 در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد	 کای بدانش نزد هر آزاده فرد
باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست	 که برادر به بود یا یار و دوست
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز	 زآن برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال	 تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار	 بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری
از مشاعر و قوا و جوارح و اعضا

عمرها شد تا درین کاخ کهن	 تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوائی میزنم	 دم ز دیرین ماجرائی میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد	 کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت وهنوز	 هر شبی در ساز عودم تا بروز
عود نا ساز است و کرده روزگار	 دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود	 لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم	 بهر بوی خوش در آتش افگنم
خام باشد عود را نا خوش زدن	 خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام	 عقل و دین را زو شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن به است	 زآنکه این تن روی در سستی نه است
رخنها در رستهٔ دندان فتاد	 کی توان بر خوردنی دندان نهاد

هم قواطع از بریدن کُند گشت — هم طواحن زآرد کردن در گذشت
خوردنم می باید اکنون طفل سان — نان خائیده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش — گشته ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب — در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگی شیشه نا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوی من — شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون — تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیریست — وای آن کو مبتلای پیریست
هرخلل کز پیری افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب آن را علاج

﴿ حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی ﴾
﴿ علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج ﴾
﴿ تو آنست که جوان شوی و از هشتاد چهل واپس روی ﴾

کرد پیری عمر وی هشتاد سال — از طبیبی حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — ناید از وی شغل خائیدن درست
چون نگردد لقمه نرمم در دهان — هضم آن بر معده می آید گران
هضم در معده چو باشد نا تمام — قوت اعضا چه سان بخشد طعام
منّتی باشد ز تو بر جان من — گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جوانی نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد چل واپس روی

ليك چون واپس شدن مقدور نيست　　گر باين سستى بسازى دور نيست
چون اجل از تن جدائى بخشدت　　از همه سستى رهائى بخشدت

﴿در سبب نظم كتاب و باعث عرض اين خطاب﴾

ضعف پيرى قوت طبعم شكست　　راه فكرت بر ضمير من ببست
در دلم فهم سخن دانى نماند　　بر لبم حرف سخن رانى نماند
به كه سر در جيب خاموشى كشم　　پا بدامان فراموشى كشم
نسبتى دارد بحال من قوى　　اين دو بيت از مثنوىء مولوى
كيف ياتى النظم لى و القافيه　　بعد ما ضاعت اصول العافيه
قافيه انديشم و دلدار من　　گويدم منديش جز ديدار من
كيست دلدار آنكه دلها دار اوست　　جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهى　　به كه دارى خانهٔ او را تهى
تا چو بيند دور ازو بيگانه را　　جلوه گاه خود كند آن خانه را
هر كرا باشد ز دانش بهره مند　　غير ازين معنى كجا افتد پسند
ليك شاهان نيز او را سايه اند　　از صفات ذات او پر مايه اند
ذكر ايشان در حقيقت ذكر اوست　　فكر در اوصاف ايشان فكر اوست
لاجرم با دعوىء تقصير من　　مدحت شه شد گريبان گير من
ليك مدحش را درين ديرينه كاخ　　بود در بايست ميدان فراخ
مى كنم ميدان آن زين مثنوى　　مى دهم آئين مدحش را نوى
ور نه بودم مثنويها ساخته　　خاطر از امثال شان پرداخته
خاصّه نظم اين كتاب از بهر اوست　　مظهر آيات لطف و قهر اوست
تا چو تقريبى شود انگيخته　　باشم اندر ذكر او آويخته

در ثنایش نغز گفتاری کنم　　در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست　　بایدم در گفت و گوی او نشست

﴿حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده برتختهٔ ریگ چون﴾
﴿رمالان رقمی میزد. گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای﴾
﴿کیست ؟ گفت این نام لیلیست که بنوشتن آن میسازم،﴾
﴿چون او بدست نیست با نام او عشق میبازم﴾

دید مجنون را یکی صحرا نورد　　در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم　　میزند حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این　　می نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی در سوادش رنج برد　　تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریگ باقی ماندش　　تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم　　خاطر خود را تسلی میدهم
می نویسم نامش اول وز قفا　　می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو در دست من　　زآن بلندی یافت قدر پست من
تا چشیدم جرعهٔ از جام او　　عشقبازی میکنم با نام او

﴿گفتار در موفق شدن جناب خلاف پناهی باجتناب از بعضی﴾
﴿مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی والمغفرة فی الدنیا والآخرة﴾

حبذا شاهی که در عهد شباب　　شد ز توبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلود از نخست　　زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آن همه آب طرب　　مانده دور از مجلس او خشك لب
خم گرفته معده خالی از حرام　　گوشهٔ چون زاهدان نیکنام

گشته محروم از حریم بزم او   دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زو صراحی سرفراز   مانده زآن با گردن خود دست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی   باد پیمائیست زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش   خاصّ انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند   دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار   نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد   تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گیرد یك دو جرعه می بکف   نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حد دانائی برون   رخت خویش آرد بسرحد جنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی   بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زآن همه می خواری و خرم دلی   حاصل تو چیست جز بیحاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری   پی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پاری را که کردی می شناس   سال دیگر را برآن میکن قیاس

﴿ حکایت آن پاره دوز بحرفهٔ پاره دوزی معیشت اندوز که هر میوهٔ ﴾
﴿ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود ﴾
﴿ بردی و با ایشان بخوردی گفتی باین خرسند باشید و چهره همت ﴾
﴿ خود را باندیشهٔ زیادت مخراشید که طعم این میوه همه سال ﴾
﴿ جز این نیست و مرا استطاعت بیش ازین خریدن نی ﴾

پاره دوزی بود در اقصای ری   مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با خمیده پشت از بار عیال   داشت مشتی طفلگان خورد سال
بود بر دلق معاش خویشتن   روز و شب از پاره دوزی وصله زن

چون رسیدی میوهای سال نو   خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل   آمدی هم جیب از آن پر هم بغل
پیش ایشان ریختی آن را دلیر   تا بخوردندی همه ز آن میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان   بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ   جمله را این است طعم و بوی و رنگ
ترك آز و آرزومندی کنید   طبع را مایل بخورسندی کنید
من چون خاکم زیر پای فقر پست   بیش ازینم بر نمی آید ز دست

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیّت حق است سبحانه اگر امضا کند شکر باید کرد و الّا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ   شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید سازکار   توبه را باشد بنائی استوار
ور نیاید سازکار او قضا   خوش نباشد جز بحکم او رضا
توبه ده توبه شکن هر دو قضاست   نسبت اینها بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی   ورنه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است   وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم   بر معاصی باشدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو نآید درست   کاختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافل مخسپ   گرچه افتادی بگل در گل مخسپ
عزم میکن کز گنه باز ایستی   جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق بره باز آردت   یمن این عزم از گنه باز آردت

﴿حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست. از وی سبب آن پرسیدند،﴾
﴿گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که﴾
﴿بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم﴾

می پرستی رو براه توبه کرد　　وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند　　و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیدهٔ از وی سؤال　　کای نهاده پا بسرحدّ کمال
سالها در کار می بشتافتی　　این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب　　می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز　　دست خود آرم بجام می فراز
غیر ازین معنی نگشتی در دلم　　کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیّت مرا توفیق داد　　صد در دولت بروی من کشاد

﴿اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دید﴾
﴿و به تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمید﴾

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب　　در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز　　پاك و روشن چون ضمیر اهل راز
نه ز بادش گرد را انگیزشی　　نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل　　من در آن ره گام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پر خروش　　از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاؤشان دلم از جا ببرد　　هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره میجستم پیٔ دفع گزند　　آمد اندر چشم ایوان بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه　　تا شوم ایمن ز آسیب سپاه

از میانشان والد شاه زمن   آن بنام و سیرت و صورت حسن
بارگیر چرخ رفعت زیر ران   رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامهای خسروانی در برش   بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد   بر من از خنده در راحت کشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود   بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زآن چاره سازیها که کرد   شاد از آن مسکین نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند   لیك از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم   از خرد تعبیر این در خواستم
گفت این لطف و رضا جوئی ز شاه   بر قبول نظم تو آمد گواه
یك نفس زین گفت‌وگو منشین خموش   چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را   چون قلم بستم میان تحریر را
بو کز آن سرچشمهٔ کین خواب خاست   آید این تعبیر از آنجا نیز راست

﴿ حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه ﴾
﴿ و استهزا و درست آمدن تعبیر بی شایبهٔ تبدیل و تغییر ﴾

رفت پیش آن معبّر سادهٔ   از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب   در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ   بود بی دیوار و در ویرانهٔ
چون نهادم در یکی ویرانه پای   کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز   کای گرانمایه ز گنج کُنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فگن   سنگ بر خارا شگاف و کوه کن
هر زمان میکش بیك ویرانه رخت   پای خود را بر زمین میکوب سخت

هر کجا پایت خورد غوطه بخاك   کن بناخنهای دست آن را مغاك
چون دهی آن خاك را زینسان شکست   شك ندارم کافتدت گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد   رفت و بر قول معتّبر کار کرد
شد فرو در جست وجو نا برده رنج   در نخستین گام پای او بگنج
صدق می باید بهر کاری که هست   تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ   جست و جوی تو همه هیچست و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین   چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس   کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یك بیك شاگرد او   حلقه بسته جمله گردا گرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف   ساختش در خلوت و صحبت حریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام   جز به تلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد   قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و جودش ساخت کار   شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون نبود بنفس خود حکیم   یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست   کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت و نشان عدل و ظلم   فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار   عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب   چشمه سار ملك و دین از وی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین   عدل دارد ملك را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره   ملك را از ظالم دیندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه وتعالی در شان پادشاهان عجم بداؤد علیه السلام وحی کرده است

گفت با داؤد پیغمبر خدای   کامت خود را بگو ای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند   نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دین شان   بود عدل و راستی آئین شان
قرنها ز ایشان جهان معمور بود   ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی   داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار   یافت گیتی بر شه یونان قرار
سر بسر گیتی مسخر ساختش   ثانی اثنین سکندر ساختش
یك نگین‌دار از همه روی زمین   خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد   شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت   هرچه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف   از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست   گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه ات   آفرین بادا برین اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست   جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد   زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو چون زندهٔ روشن باوست   خاك تو چون مردهٔ گلشن باوست
دستت او گیرد اگر افتی ز پای   پایت او باشد اگر مانی بجای

پشت تو از پشتیش گردد قوی   عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ   تیر باران بر سر اعدا چو میغ
چون بهم کاران شود دشمن شکن   او بجان کوشش کند ایشان به تن
دشمنت را شیوه از وی شیونست   خاصه گوئی بهر قهر دشمنست

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیی   ماند شب در خانهٔ اعرابیی
جمله فرزندانش را خرد و بزرگ   یافت هم نام ددان چون شیر و گرگ
هر که بود از خادمانش یکسره   گوسفندش نام بودی یا بره
گفت با وی کای سپهبد در عرب   آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل من اند   مستعد از بهر قهر دشمن اند
خادمان از بهر خدمتگاریند   متصل در شغل مهمان داریند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر   تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره به یا گوسفند   تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمّت فرزند ناخلف

این که گفتم حال فرزند نکوست   کش باصل خویش پیوند نکوست
آنکه باشد بد سگال و بد سرشت   در سرشت او هزاران خوی زشت
به بود کز سلك دوران داریش   پیش گیری شیوهٔ بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود   فطرت او پر غرور و جهل بود
داغ رد لیس من اهلك کشید   روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیك   از خدا میکن طلب فرزند لیك

آنچنان فرزند کآخر در دعا	مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزندی از بزرگی استمداد کرده بود و باز از برای خلاصی از شر وی از همان بزرگ استمداد همّت کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول	بهر بی فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همّتی	تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سروی روید از آب و گلم	کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یك پسر	کز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار	وا گذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی و رای	مصلحت را از تو به داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر	مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد بهبود من	تا بزودی رو دهد مقصود من
شیخ حالی در دعا برداشت دست	بر نشان افتاد تیر او ز شست
یك پسر چون آهوی چین مشکبار	از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا	یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت	در پیٔ هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد	دختر همسایه را بد نام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت	ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر	بدرهای زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او	فاش شد در شهر و کو کردار او
نی نصیحت را اثر بودی درو	نی سیاست کارگر بودی درو

چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریاد رس رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعائی دیگر اندر کار او وز سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا که مکن الحاح و بگذر زین دعا
عفو می خواه از خدا و عافیت کین بود در هر دو عالم کافیت
چون ببندی بار رحلت زین دیار نی پسر نی دخترت آید بکار
بندهٔ در بندگی بی بند باش هرچه می آید بدان خرسند باش

در مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند در غم از محرومیء فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوتست دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور می برد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت پر گل و لای بلاست هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یك جرعه میء شهوت چشید تا ابد روی خلاصی را ندید
زآن میء اندك بحرمت خوار شد کاندکش مستدعیء بسیار شد
از میء شهوت چو یك جرعه چشی در مذاق تو نشیند زآن خوشی
آن خوشی بر بینیت گردد مهار در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی نبودت ممکن کز آن باز ایستی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت سفلگان عادت او نگردد

سفلهٔ مهمانئی آغاز کرد — سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یك صاحب کرم را نیز هم — تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لئیم — زین دو وصف او دلی دارم دونیم
چون سوی ایشان لئیمی پی برد — لقمهٔ چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او — دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا — سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك کرام — در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمّت زنان که محلّ شهوت که موقوف علیه فرزند است ایشانند

چاره نبود اهل شهوت را ز زن — صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین — هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال — ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کو بدانش سرور است — سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذو المنن — نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی صد سال زن را سیم و زر — پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای ششتر دوزیش — خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و درّ آویزهٔ گوشش کنی — ثوب زرکش ستر شب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام — خوانش آرائی بگوناگون طعام
چو شود تشنه ز جام گوهری — آبش از سر چشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان — نار یزد آری و سیب اصفهان

چون فتد از داوری در تاب و پیچ　　جمله اینها پیش او هیچست و هیچ
گویدت کای جانگداز عمر کاه　　هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا　　خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفا داری که دید　　غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند　　چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش　　همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر　　جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف باهم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن　　روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود　　خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست　　گرچه بر من ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم　　تا من از اول بدستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من دارد بکف　　کش فزاید پیش من عز و شرف
بعد از آن بلقیس از سرّ نهفت　　زد دم واز حال خویش این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد　　کاندرو چشمم بحسرت ننگرد
در دلم نآید که ای کاش این جوان　　بودیم دمساز جان نا توان
این بود حال زنان نیك خوی　　از زن بدخو نشاید گفت و گوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش　　بر زن نیکست نفرین بدش
کی زن بدگونه نیك آئین بود　　پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای ترتیب وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه　　شهوت زن را نکوهش پیش شاه

ساخت تدبیری بدانش کاندر آن   ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی شهوت از صلبش کشاد   در محلّی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا زآن محل   کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
غنچهٔ از گلبن شاهی دمید   نفحهٔ از ملك آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سر بلند   تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلك   بود آن بی مردم این بی مردمك
زو بمردم صحن آن معمور شد   چشم این از مردمك پرنور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند   از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او   ز آسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند   دایهٔ کردند بهر او پسند
دلبری در نیکوئی ماه تمام   سال او از بیست کم ابسال نام
نازك اندامی که از سر تا بپای   جزو جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطّی ز سیم   خرمنی از مشك را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته   زو بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال   افسر شاهان براهش پائمال
بود روشن جبهه‌اش آئینه رنگ   ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ
چون ز دوده زنگ ازو آئینه دار   شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیم خواب   تکیه بر گل زیر چتر مشکناب
گوشها نکته نیوش از هر طرف   گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش نیلگون خطّی جمیل   رونق مصر جمالش همچو نیل
زآن خط ارچه بهر چشم بد کشید   چشم نیکان را بلا بی حد رسید
رستهٔ دندان او درّ خوشاب   حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه گم   گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم
از لب او جز شکر نگرفته کام   خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش کشاد   وز زنخدانش معلّق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید   غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی   برکشیده چون صراحی گردنی
بر تنش پستان چو آن صافی حباب   کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور   در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشّاطه چو لطف آن شکم   گفت این از صفحهٔ گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن   از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را واصفان خواندند ناف   نافی از وی نافه را در دل شگاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو   جز کناری زو نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی   از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم   آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان   سیلیء غفلت بر از افسردگان
آرزوی اهل دل در مشت او   قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان   رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و نا خضاب   فندق تر بود یا عنّاب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف   بدرهای او ز حنّا منخسف
شکل او مشّاطه چون آراسته   از سر هر یك هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او رسید   زآن زبان در کام می باید کشید
زآنکه می ترسم رسد جائی سخن   کآن سخن آید گران بر طبع من
بود آن سرّی ز نامحرم نهان   هیچ کس محرم نه آن را در جهان

بلکه دزدی پی بآنجا برده بود   هرچه آنجا بود غارت کرده بود
دربر آن سیمین صدف بشگافته   گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری را دست زد   بهتر از چشم قبولش هست رد

﴿ حکایت آن موسوس سودائی که بسبب آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه تر از آب دریا جست ﴾

آن موسوس بر لب دریا نشست   تا کند بهر تقرّب آبدست
دید دریائی پر از ماهی و مار   جغر و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه   غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریائی که چندین جانور   گردد اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی   شستم اکنون دست خود زین شست و شوی
چشمهٔ خواهم بسان زمزمی   کوته از وی دست هر نامحرمی
کآنچه شد آلوده از آلودگان   فارغند از وی جگر پالودگان

﴿ قیام نمودن ابسال بدایگیء سلامان و دامن بر زدن بر پرورش آن پاکیز دامان ﴾

شاه چون دایه گرفت ابسال را   تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش   پرورد از رشحهٔ پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد   زآن نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشغوف لطف گوهرش   همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز   رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او   بود در بست و کشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشك و گلاب   گه گرفتی شکرش در شهد ناب

مهر آن مه بس که در جانش نشست — چشم مهر از هر که غیر او به بست
گر میسّر گشتیش بی هیچ شك — کردیش جا در بصر چون مردمك
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد — نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش — سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی — همچو زرّین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او — چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرّین کلاه — وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصّع بندهای لعل و زر — بر میان نازکش بستی کمر
کرد اینسان خدمتش بیگاه و گه — تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش بخوبی ماه رو — سال او شد چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت — در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وآن صد هزار — صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دل پسند — آفتابی گشته یك نیزه بلند
نیزه واری قدّ او چون سر کشید — بر دل هر کس ازو زخمی رسید
زآن بلندی هر کجا افگند تاب — سوخت جان عالمی زآن آفتاب
جبهه‌اش بدر و از آن نیمی نهان — با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف — در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار — جلوه گاهش درمیان لاله زار
ملك خوبی را برخها شاه بود — شوکت شاهی باو همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین — گنج درّ و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت — آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش — تشنگان را آمده جان بر لبش

گردن او سرفراز مهوشان　　در کمندش گردن گردن کشان
پاکبازان از پیء دفع گزند　　از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست ازو قدر همه زور آوران　　زیر دستش صاعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین　　جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده شکست سیم ناب　　دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او　　حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد　　گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو　　شمّهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جودت نظم و نثر وی

لطف طبعش در سخن مو می شگافت　　لفظ نشنیده بمعنی می شتافت
پیش ازآن کش لفظ در گوش آمدی　　معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هر چه نظم از بحر طبعش یك گهر　　هر چه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند　　چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطائف لعل او حاضر جواب　　در دقائق فهم او صافی چو آب
خطّ او چون خطّ خوبان دلفریب　　خوش نویسان زآن چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم　　آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود　　نکتهای حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان　　گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم و عیش سازی و سرود عشرت پردازیء وی

شب که از هر کار دل پرداختی　　با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی　　مطربان حور پیکر خواستی

چون دماغ او شدی از باده گرم　　بر گرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدی　　با مغنّی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکّر شکن　　چون مسیحا جان در آوردی بتن
گه شدی همراه نائی ره سپر　　کردی از لبها نیش را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی　　گوش را شکّر بدامن ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را　　تیز کردی سوز ناك آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشك تار　　در تر و در خشك افگندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خورد سال　　در کنار خود بزخم گوشمال
نالهای درد ناك انگیختی　　بالغان را از مژه خون ریختی
گاه می شد بلبل‌آوا در غزل　　گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر　　با حریفان اینچنین بردی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش　　بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق　　بارگی راندی بمیدان افق
شد سلامان نیم مست و نیم خواب　　پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان　　خورد سال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری　　آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی　　گوی زر کش در میان انداختی
یك بیك چوگان زنان جویان حال　　گرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه　　بود چابك تر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب　　گوی مه بود و سلامان آفتاب

با هلال صولجان دنبال ماه   حال گویان میشدی تا حالگاه
گوی اگر صد بار از آنجا باز پس   آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد   وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود   گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیر اندازیء وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن   چون کمان مایل به تیر انداختن
از کمان داران خاصّ اندر زمان   خواستی نا کرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را بزه آراستی   بانگ زه از گوشه‌ها بر خاستی
دست مالیدی برآن چالاك و چست   تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن   ره سپر کردی بهنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سفر   نقطهٔ بی شك شدی آن نقطه صفر
ور کشادی تیر پرتابی ز شست   بودیش خطّ افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی   از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر   گاه صید آهو بپا تیهو بپر
پی سوی مقصود بردی راست پا   همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی   بلکش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم   عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کو ز کف   گوهر افگندی به بیرون وین صدف
ز ابر بودی دست جود او فره   ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو می آراستم   نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیکن اندر جنب وی بی قال و قیل   معن باشد مدخل و حاتم بخیل

بس که دستش داشتی با بسط خوی   تافتی انگشت او از قبض روی

قبض کف گر خواستی انگشت او   خم نکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او سایلی   از جفای فاقه خون گشته دلی

بس که بر وی بار احسان ریختی   تگ زنان از بار او بگریختی

﴿ حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاریء عطای ممدوح خود فضلون ﴾

بود قطران نکته دانی سحر ساز   قطرهٔ از کلك او دریای راز

بهر دریا بخششی فضلون لقب   گفت مدحی سر بسر فضل و ادب

طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد   دامنش از مال مالامال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند   ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند

همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کار را تکرار کرد

شد ز بس تضعیف چندان آن صله   که بتنگ آمد از آنش حوصله

چون در آمد شب چو برق از جای جست   وز حریم فضل فضلون بار بست

بامدادانش طلب کرد و نیافت   گفت مسکین روی ازین دولت بتافت

بودیم تا دست بر بذل درم   با ویم این بود دستور کرم

لیك او را تاب این بخشش نبود   در سفر زین آستان کوشش نمود

﴿ اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت ﴾
﴿ شهریار کامگاریست خلّد الله ملکه و سلطانه ﴾

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب   کرد مشفق وار آغاز عتاب

گفت جامی فکرت بیهوده چند   سودن این کلك نافرسوده چند

هر که بر ملك بقا فیروز نیست   وی بفرض ار بوده است امروز نیست

گم مکن سر رشتهٔ مقصود را　　مدح کم گو شاه نا موجود را
گفتم ای سر چشمهٔ دانشوری　　بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگرست　　کافسر اقبالش اکنون بر سرست
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست　　هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به ز عامّ اندر نهفت　　باد صافی وقت آن عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران　　گفته آید در لباس دیگران
هر کس آری محرم این راز نیست　　بر رخ هر محرم این در باز نیست

حکایت عاشق که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردی

عاشق در گوشهٔ بنشسته بود　　گفت و گوبا خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی　　ناشنیده قصهٔ پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب　　گاهی از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست　　گاه از آن خس کش ز خاك پای خاست
غافلی از دور آن را می شنید　　خاطرش ز آن هرزه گوئی می رمید
گفت با وی کای ز عشقت رفته نام　　عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه　　گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان　　فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یار منست　　سرّ این بر نکته دانان روشنست
گل که گفتم لطف رویش خواستم　　ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او　　من خسم رسته ز خاك پای او
گر تو واقف از زبان من شوی　　جز حدیث عشقش از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چو سلامان را شد اسباب جمال	از بلاغت جمع در حدّ کمال
سرو نازش تازگی از سر گرفت	باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نا رسیده میوهٔ بود از نخست	چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش	وز پیء چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند	بود کوتاه آرزو را زآن کمند
شاهدی پرعشوه بود ابسال نیز	کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد	شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر	باقتی زنجیرهٔ از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند	ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشگافتی	فرق کرده ز آن دو گیسو باقتی
یعنی از وی کام دل نا یافتن	تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دل فروز	بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاری کمان	صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه	تاش بردی زآن سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب	تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار	تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه کشادی بند از تنگ شکر	گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی	وز لب گویاش گوهر چین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر	زیر آن طوق مرصّع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی	گردنش را زیر طوق بندگی

گه بکاری دست سیمین در زدی　　زآن بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار　　دیدی و کردی بخون چهره نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام　　سخت تر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او　　تاجور فرقش شدی پامال او
بود القصّه بصد مکر و حیل　　جلوه گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی　　یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
ز آنکه می دانست کز راه نظر　　عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دلپذیر　　عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد
تا یوسف بهر طرف که نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جائی پر امید　　ساخت کاخی چون دل یوسف سپید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو　　چون رخ آئینه زنگی نی درو
نقشبندی خواست آنکه چیره دست　　تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند　　شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا بر گرفت　　وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت　　صورت او دید از هر سو که تافت
صورت او را چو پی در پی بدید　　آمدش میلی بوصل او پدید
بر سر آن شد که کام او دهد　　شکّر کامی بکام او نهد
لیك برهانی ز غیبش رو نمود　　عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت　　کامگاری را بهنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیلهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

چون سلامان با همه حلم و وقار　　کرد در وی عشوهٔ ابسال کار

در دل از مژگان او خارش خلید   وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق   وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد   حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشك او از عارضش گلرنگ شد   عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه   گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار   ز آرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیك   در درون اندیشهٔ میکرد نیك
که مبادا گر چشم طعم وصال   طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز   مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست   بخردان را قبلهٔ امّید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که حواصل او را آب شیرین میداد امّا وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روز کور   جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبشخورش   دادی آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغی حواصل نام او   حوصله سر چشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فگند   نآمدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آ ای ز شوری در گِله   کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم   طعم آب شور گردد ناخوشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور   طبع من ز آبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب   در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش   تا نیاید رنج بی آبیم پیش

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد   طالع ابسال فرخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی   شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی می جست تا بیگاه و گاه   یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند   جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت   نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه پیش پای او فتاد   وز تواضع رو بپای او نهاد
شد سلامان نیز با صد عز و ناز   کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت   کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار   ز آنکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که میسودند باهم لب بلب   شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود   مانده باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودائی که در سر داشتند   پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد کشاده در میان بندی که بود   سخت تر شد میل پیوندی که بود
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر   شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکّر بود شان   تا شکر خواب سحر بربود شان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب   بهر خواب آلودگان از رز ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید   دیدها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب   چشمی از بیداری شب نیم خواب
خارخاری از خمار شب درو   جنبشی از شوق یار شب درو

خاطرش از بهر دفع آن خمار　　جرعهٔ می خواست لیك از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند　　پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد　　عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر هم بدین دستور بود　　چشم زخم دهر ازیشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال　　ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتّش آن بود کآن عیش و طرب　　نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیك دور چرخ میگفت از کمین　　نیست داب من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم　　چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وی بسا دولت که دادم وقت شام　　صبحدم را نوبت آن شد تمام

﴿ حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را دید و پسندید و گفت بعد ازین ﴾
﴿ من دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند ﴾
﴿ و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من ﴾

روی در بغداد کرد اعرابیء　　در تمنای غنیمت یابیء
بعد چندین روز بار انتظار　　بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند　　یك طبق پالوده از جلّاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل　　نرم و نازك چون لب هر دل گسل
ایمن از آزار مشت ژاژ خای　　چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاك　　با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کای ترا بر ذروهٔ افلاك مهد　　بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمان سرای سبز فام　　از برای چاشت یا امیّد شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش　　تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زآن سخن خندان و گفت　　ای ز تو پوشیده اسرار نهفت

شاید اینجا بار ندهندت دگر   زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان   نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعی خویشتن   چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و بادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را از آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال را   صرف وصلش کرده ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم   هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز   محرمان کردند شان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند   با وی از هر جا حکایت راندند
نکتها گفتند از نو وز کهن   تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کآن قصه از وی راست بود   داستانی بی کم و بی کاست بود
هر یك اندر کار وی رائی زدند   در خلاصش دستی و پائی زدند
بر نصیحت یافت کار اوّل قرار   کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند   وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی   وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست   گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد برو   جز نصیحت ز آسمان نامد فرو

نصیحت کردن بادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر   شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن بتست   عرصهٔ آمال من گلشن بتست
سالها چون غنچه دل خون کرده ام   تا گلی چون تو بدست آورده ام

همچو گل از دست من دامن مکش خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان نابخرد منه افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افگنی گاه آهو گاه نخچیر افگنی
نه کزین آهو وشان شیرگیر بینمت نخچیروار آماج تیر
در صف مردان روی شمشیر زن وز تن گُردان شوی گردن فگن
نه که از گُردان مرد افگن جهی پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترك این کردار کن بهر خدای ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا شرم بادت کافگنی از پا مرا

اشارت بخونریزیء شیرویه خسرو را و نامبارکیء آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت نکتهٔ خوش در حق شیرویه گفت
کای بدا شاخی که آب از اصل خورد سرکشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ خشك و بی‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان بادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای تو ام خاك پای تخت فرسای تو ام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول لیکن از بی صبریء خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من صبر بر فرموده ات مقدور من

بارها با خویش اندیشیده ام　　در خلاصی زین بلا پیچیده ام
لیک چون یادم از آن ماه آمدست　　جان من در ناله و آه آمدست
تا فتاده چشم من بر روی او　　کرده ام رو از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند　　نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش　　چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتگ　　رستگاری یافتن زآسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را　　کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود　　وز گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش　　شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهن　　آخرین نقش بدیع کلك کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار　　خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئی　　نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری　　خویش را کز هرچه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت　　حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را　　روی در معنی کن آن آئینه را
تا شود گنج معانی سینه ات　　غرق نور معرفت آئینه ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش　　پیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورت پر عار و عیب　　از هوس نی دامنش پاك و نه‌جیب
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو　　وز حریم عافیت بیرون مشو

نطفه در تن مایه بخش جان تست   قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز   گوش‌دارش خواهی و خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه   بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته   در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذّن

با خروس آن تاجدار سرفراز   آن مؤذّن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو   وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنین دانائی ای دستان سرای   کنگرهٔ عرشت همی بایست جای
ماکیانی چند را کرده گله   چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند   شهوت نفسم بدین پستی فگند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی   در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی   با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید   بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت ای جان فلاطون از تو شاد   صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده   ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه تو ام   کمترین شاگرد درگاه تو ام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم   در قبول آن بجان بشتافتم
لیك بر رای منیرت روشنست   کاختیار کار بیرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابل است   قابلیت نی بجعل جاعل است

هرچه آن را من ز اول قابلم   کی توانم کآخر از وی بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر   بر خلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستائی با پسر خود

راد مردی شد مسافر با پسر   هر دو را بر یك خرك بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان   بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه   موج‌زن دریائی اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی نیك تنگ   کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زآنجا نیارستی گذار   تا نکردی از شکم پا همچو مار
هرچه افتادی از آن باریك راه   قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرك زآنجا خطا   زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زینجا خطا مگذاریش   هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر   کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیز راست   اختیار اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است   محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشق کش ملامت یار شد   گفت‌وگوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق   وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پروردن است   چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید   جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند   لیك شوری در درون او فگند

مشرب عذب وصالش تلخ شد — غرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وی دمی — کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت — در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می بکاهد از ملامت جان مرد — صبر بر وی کی بود امکان مرد
می توان یك زخم خورد از تیغ تیز — چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشه‌کاری پیشه کرد — بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار — یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته — محملی از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب روان محمل ببست — تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز و هم ابسال نغز — محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم — گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متّصل — بود محمل تنگ ازآن رفتن نه دل
یار بی اغیار چون در بر بود — خانه هرچه تنگتر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ — کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست — بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان ومان بروی چوزندان تنگ شد — سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق — نا چشیده میوهٔ از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین — چون گنهگاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور — عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جای — خوشترم باشد ز صد بستان سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرّم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفتهٔ محمل براند　　پند گویان را برو دستی نماند
از ملامت فارغ و ایمن ز پند　　بار خود بر ساحل بحری فگند
دید بحری همچو گردون بیکران　　چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او　　تا به پشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب　　گشته کوهستان از آنها روی آب
یا نه بختی اشتران از هر طرف　　از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ　　همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خورده بین　　چون خطائی نقش بر دیبای چین
کرده سطح آب را هر جا دو نیم　　همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدی نهنگش از نشیب　　جوزهر خوردی برین بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد　　بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو　　بر کنار بحر اخضر تیز رو
هر دو رفتند اندرو آسوده حال　　شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته　　همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود بسینه می شگافت　　روی در مقصد بسینه می شتافت
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر　　تیز پر بر میگذشت از آبگیر
از پس ماهی که زورق رانده اند　　وز دم دریا ز رونق مانده اند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ　　وصف او بیرون ز هر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود　　کاندر آن عشرتگه خرّم نبود
یك طرف در جلوه باهم جوق جوق　　چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق

یك طرف صف صف همه دستان سرای ساز دستان کرده از منقار نای
نو درختان شاخ در شاخ اندرو در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته خشك و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت آفتاب و سایه کردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستی رعشه دار مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی نیك گیرا مشت او ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوئیا باغ ارم چون رخ نهفت غنچهٔ پیدائش آنجا شگفت
یا بهشت عدن بی روز حساب برگرفت از روی خویش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز هر امید و بیم گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم هر دو خرّم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار نی گنج در پهلو و زخم مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاؤس در جولانگری گاه در رفتار با کبك دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب هر دو می بردند روز خود بشب
خود چه زآن بهتر که با شد با تو یار در میان و عیب جویان بر کنار*

﴿ حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی ﴾
﴿ که مقصود تو ازین جست و جو چیست ﴾

خورده دانی گفت با وامق براز کای ز داغ عشق عذرا در گداز

* نسخهٔ طهران بعد از این بیت، بیت ۸۲۷ دارد

می بری عمری بسر در جست و جوی   چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
در کنار تو بجز مقصود نی   مانع مقصود تو موجود نی
گفت مقصود آن که با عذرا بهم   روی خویش اندر یکی صحرا نهم
درمیان بادیه گیرم وطن   بر سر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست زآنجا دور و دشمن نیز هم   جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هرسو دوصد فرسنگ بیش   نآیدم از آدمی دیّار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من   قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم   تا ابد نظّارهٔ رویش کنم
بلکه از نظّاره هم یك سو شوم   وز دوئی آزاد گردم او شوم
تا دوئی باقی بود دوری بود   جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل گام   جز یکی می در نگنجد والسّلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا یافتن از حال وی و آئینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه   زآن فراق جان گداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت   وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز   کس نبود آگاه از آن پوشیده راز
داشت شاه آئینهٔ گیتی نمای   پرده ز اسرار همه گیتی کشای
چون دل عارف نبود از وی نهان   هیچ حالی از بد و نیك جهان
گفت کان آئینه را آرند پیش   تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آئینه افتادش نظر   یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید   وز غم ایّام بی اندیشه دید

باهم از فکر جهان بودند دور وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیّت ایشان بدید رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش هرچه دانستی ز اسباب معاش
یك سر موی فرو نگذاشتی جمله را آنجا مهیّا داشتی
ای خوش آن روشن دل و پاکیزه رای کآورد شرط مروّت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز رنگ تفرقه جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند واندر آن دولت مددگاری کند
نی که از هم بگسلد پیوند شان افگند بر رشتهٔ جان بند شان
هرچه بر ارباب آفات آمده است یکسر از بهر مکافات آمده است
نیك کن تا نیك پیش آید ترا بد مکن تا بد نفرساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز با آنچه با فرهاد کرده بود از شیرویه

کوه کن کانبازیء پرویز کرد روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیلهٔ تا زال دهر ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن جان پر امید و پر هوس ماند بر شیرین همین پرویز و بس
چرخ کینه کش همین آئین نهاد در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا بیك زخمش ز شیرین ساخت دور وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن بادشاه از تمادیء شعب سلامان بصحبت ابسال و وی را بقوّت همّت از تمتّع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید — کو بابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد — وز ضلالت روی دل واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش — تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افگند در پا بخت او — تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش — وقت شدزین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوّت همّت گماشت — تا ز ابسالش بکلّی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می شتافت — لیك نتوانستی از وی بهره یافت
روی او میدید و جانش می طپید — لیك با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد — خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم — گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب — چشمه پیش چشم ولب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر — آتش اندر جان و جنّت در نظر
برسلامان چون شد این محنت دراز — شد در راحت بروی او فراز
شد برو روشن که هست آن از پدر — تا مگر زان ورطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی — توبه کار و عذرخواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت — آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب شاگرد و حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال — کای مهندس کیست فرزند حلال

گفت آنکو عاقبت گردد شبیه   با پدر گر بخردست و گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر   عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او برین معنی گواست   دست ازو بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاستست   خوید گندم را بخود آراستست
گرچه می ماند بوی ز آغاز کار   چون رسد وقت دِرَو در کشت زار
دانه اش گوید که او نی گندم است   نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی

چون پدر روی سلامان را بدید   وز فراق عمرکاه او رهید
بوسهای رحمتش بر فرق داد   دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمك   چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نو بری   آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نو خاسته   برج شاهی را مه نا کاسته
عرصهٔ آفاق لشکر گاه تست   سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج   نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان   تخت را در زیر پای ناکسان
مُلك مِلك تست بستان مِلك خویش   ملك را بیرون مکن از سلك خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش   شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور کن حنّای این شاهد ز دست   شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرائط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز   حکمت و عفّت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پیِٔ نفس لئیم   سخرهٔ حکم زنی گردد کریم

نیست از عفت که مرد هوشمند　　دامن آلاید بیار ناپسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون　　قحبهٔ از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت　　ز آنچه گِرد آن جز از خسّت نگشت
هرکه با این چار خصلت یار نیست　　از عروس ملك برخوردار نیست
آنکه در هر چار ازو افتد خلل　　در دل خود کی دهد شاهش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام　　وآنچه می بایست گفتم والسّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن وآتش افروختن و با ابسال بهم باآتش در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر　　نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود　　نی تمنّای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه　　طعنهٔ بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید　　جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد　　سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی در خور بود　　مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد　　در فضای جان فشانی پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید　　جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زآن پشتها کوهی بلند　　آتشی در پشته و کوه او فگند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند　　دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود　　همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت　　سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش　　زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش

چون زر مغشوش در آتش فتد　　گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب　　نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همّت این ظاهر بود　　هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق وآن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود به پیچید و در کورهٔ آتش نهاد، ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش　　گرم چون آتش بکسب وکار خویش
با منافق شیوهٔ در دین دورنگ　　از پیٔ اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با این دین پرست　　هان بیار ار حجّتی داری بدست
زو ردایش را طلب کرد از نخست　　در ردای خویشتن پیچید چست
در میان کورهٔ آتش نهاد　　در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زآن ردای مرد دین　　هین ببین خاصّیّت نور یقین
کآن درونی سوخت چون خاشاك وخس　　و آنچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دار وگیر روز و شب　　عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد　　از کمان چرخ پی در پی رسد
ناگذشته از گلویش خنجری　　از قفای آن در آید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست　　بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب　　یابد از طعن ملامت گو نصیب
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ　　شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش بر فروخت　　واندروابسال را چون خس بسوخت

رفت همتای وی و یکتا بماند   چون تن بی جان ازو تنها بماند
نالهٔ جان‌سوز بر گردون کشید   دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد   صبح از اندوهش گریبان چاك زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز   سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی از ناخن ز بس آزار جست   یك سر ناخن نماند از وی درست
سنگ می زد بر دل و بی هیچ شك   بود آن نقد وفایش را محك
چون بدل بنشست از آن سنگش غبار   نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست   کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار   پنجهٔ خود کردی از دندان فگار
زآن گهر دیدی چو خالی مشت خویش   کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی چون بجای   نیشکر آئین شدی انگشت خای
روز و شب بی آنکه همزانوش بود   از طبانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی   با خیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته   وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من   نور بخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم   دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد   وز وصال یکدگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس   کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلك کوتاه بود   کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم   راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی   یا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم   تو همی ماندی و من میسوختم

سوختی تو من بماندم این چه بود   این بدآئین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی   با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی   عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابیء شتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز با شتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب   از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون یاریی   دید کرد آغاز خوش رفتاریی
چون عرابی بامداد از خواب خاست   پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم   ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمی من نیز گم   تا نرفتی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی   تا ازین دوری بیکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی   با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین   بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز   جان او افتاد از آن غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش   آمدش بی او غمی چون کوه پیش
با ویش غم بود و بی وی نیز هم   از ضمیر او نشد ناچیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست   بی غمی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست   شد بقدّش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم   چل صباح ابر بلا باران غم

چون چهل بگذشت روزی تا بشب   بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت   جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار   گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آنکه دانش پرور است   کین قرار اندر سرائی دیگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو دید   بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ   بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم   کای جهان را قبلهٔ امید و بیم
هر کجا درماندهٔ را مشکلیست   حلّ آن ز اندیشهٔ روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل توئی   بند سای قفل هر مشکل توئی
سوخت ابسال و سلامان از غمش   کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز   نی سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینك مشکل خود پیش تو   چاره جوی از عقل دوراندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده ام   در کف صد غصّه مضطر مانده ام
داد آن دانا حکیم او را جواب   کای نگشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من   وآید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را   کشف گردانم ز وی این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم   جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید   زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت   هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاك درِ کامل شدن   بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است   گوهری بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز   یا رو اندر سایهٔ دانا گریز

رخنه کز نادانی افتد در مزاج   یابد از دانا و دانائی علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم   زیر ظلّ رافت او شد مقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او   سحرکاری کرد در تعلیم او
بادهٔهای دولتش در جام ریخت   شهدهای حکمتش در کام ریخت
جان او زآن باده ذوق انگیز شد   کام او زین شهد شکّرریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی   از فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را   آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی   در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم   رفتی آن صورت بسرحدّ عدم
همّت عارف چو گردد زورمند   هرچه خواهد آفریند بی گزند
لیك چون یکدم ازو غافل شود   صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی   وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است   پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا کند   آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر   بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نوای چنگ اوست   در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن   یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت   در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز وی دریافت این معنی حکیم   کرد اندر زهره تاثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد   در دل و جان سلامان کار کرد

نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید / عیش باقی را ز فانی برگزید

بیعت دادن بادشاه ارکان دولت خود را با سلامان
و تسلیم کردن تخت و تاج خود بوی

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه ایست
هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایستهٔ آن پایه نیست
چرخ سا پائی سزد این پایه را / عرش فرسا فرقی آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاك شد / همتش را روی در افلاك شد
تارك او گشت در خور تاج را / پای او تخت فلك معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طیّ تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری
زآن همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پا از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشور داریش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامهٔ / از برای او وصیّت نامهٔ
بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

وصیّت کردن بادشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دین اندوز را　　مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کآید بسر این کشت زار　　دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج　　کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی روش می کن بر آن　　وآنچه نی می پرس از دانشوران
هرچه میگیری و بیرون میدهی　　بین که چون میگیری و چون میدهی
هرچه میگیری بحکم دین بگیر　　نی بحکم مدبر دین نا پذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره　　آن فره را هم بحکم دین بده
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن　　پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف　　وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت　　خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم　　کاین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی مرو　　هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل　　گردد از عدلت بضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم　　خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیّت چون رمه　　در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر　　وز شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان　　چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان ترا　　بهر ضبط گلّه یکرنگان ترا
چون سگ گلّه ترا سر در کمند　　لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلائی بس بزرگ　　چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر　　لیك دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام　　تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر ملك و مال شه امين — ناورد بر غير حق خود كمين
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم — از رعيّت نى فزون گيرد نه كم
مهربانى بر همه خلق خداى — مشفقى بر حال مسكين و گداى
لطف او مرهم نه هر سينه ريش — قهر او كينه‌كش هر ظلم‌كيش
نى بدى در صورت و سيرت ددى — پيش ارباب خرد نابخردى
چون سگ مسلخ همه آلودگى — خوى او ز آلودگى آسودگى
تا دهان خود نيالايد بخون — خواهد اندر رنج گاوى را زبون
مُنهِى بايد ترا هر سو بپاى — راست‌بين و صدق‌ورز و نيك‌راى
تا رساند با تو پنهان از همه — داستان ظلم و احسان از همه
آنكه باشد از وزير اندر نفير — پرسش او را ميفگن با وزير
هم بخود تفتيش كن آن حال را — ساز عالى پايهٔ اقبال را
آنكه بهر تو كفايت ميكند — ظلم بر شهر و ولايت ميكند
آن كفايت نى سعادت كردنست — هيمهٔ دوزخ بهم آوردنست
كافيست آرى و از وى دور نيست — گر كند آخر ده خود را دويست
حفظ كافى چون چنين وافر شود — نفس او طغيان كُند كافر شود
هست پيش زيركان ارجمند — حكم كافر بر مسلمان ناپسند
قصه كوته هر كه ظلم آئين كند — وز پىِٔ دنيات ترك دين كند
نيست در گيتى ز وى نادان ترى — كس نخورد از خصلت نادان برى
كار دين و دنيىِٔ خود را تمام — جز بدانايان ميفگن والسّلام

اشارت بآنكه مراد ازين قصه صورت قصه نيست بلكه مقصود
از آن معنىِٔ ديگر است كه بيان كرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصهٔ — خرده بينان را ز معنى حصّهٔ

صورت این قصه چون اتمام یافت　　بایدت از معنیء آن کام یافت
وضع این را راه‌دانی کرده است　　کو بسرّ کار راه آورده است
زآن غرض نی قیل و قال ما و تست　　بلکه کشف سرّ حال ما و تست
کیست از شاه و حکیم او را مراد　　وآن سلامان چون ز شه بی جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب　　چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کآن سلامان را رسید　　چون وی از ابسال دامان را کشید
کیست زهره کآخر ازوی دل ربود　　زنگ ابسالش ز آئینه زدود
شرح اینها یك بیك از من شنو　　پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید　　عقل اوّل را مقدّم آفرید
ده بود سلك عقول ای خرده دان　　وآن دهم باشد مؤثّر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام　　عقل فعّالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر　　اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم　　گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات وفعل خود زینها جداست　　کرد بی پیوند ازینها هرچه خواست
روح انسان زادهٔ تاثیر اوست　　نفس انسان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه　　غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمان ده است و دیگران　　زیر فرمان وی از فرمان بران
چون بنعت شاهی او آراسته است　　راه دان از شاه او را خاسته است
بر جهان فیضی که از وی میرسد　　بر وی از بالا پیاپی میرسد
پیش دانا راه دان بوالعجب　　فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم　　زاده زین عقلست بی پیوند جسم

هست بی پیوندیٔ جسمش مراد　　آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد
زادهٔ بس پاك دامان آمدست　　نام این زاده سلامان آمدست
کیست ابسال این تن شهوت پرست　　زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است وجان از تن مدام　　گیرد از ادراك محسوسات کام
هر دو زآن رو عاشق یکدیگرند　　جز بجبر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده اند　　وز وصال هم درو آسوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن　　لجّهٔ لذّات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرق اند　　و اندر استغراق او دور از حق اند
چیست آن ابسال در صحبت قریب　　وآن سلامان ماندن از وی بی‌نصیب
باشد آن تاثیر سنّ انحطاط　　طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار　　وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه　　وآن نهادن رو بتخت عزّ و جاه
میل لذّتهای عقلی کردنست　　رو بدارالملك عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت　　تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زآن آثار طبع و جان بماند　　دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیك چون عمری باتش بود خوی　　گه گهش درد فراق آمد بروی
زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت　　کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید　　وز غم ابسال و عشق او رهید
چیست زهره آن کمالات بلند　　کز وصول آن شود جان ارجمند
زآن جمال عقل نورانی شود　　پادشاه ملك انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را　　مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصّل بایدت فکری بکن　　تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم برین اجمال کار این خطاب　　ختم شد والله اعلم بالصّواب

خاتمهٔ کتاب سلامان و ابسال

جامی ای کرده بساط عمر طی　　در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خام کار　　در سواد شعر پیچی نامه‌وار
موی تو شد در سیه کاری سفید　　رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زآنچه گفتی وقت عذر آوردنست　　ورد خود استغفرالله کردنست
وقف استغفار کن نفس و نفس　　نفس را دار این نفس همراز و بس
زآب استغفار چون شستی دهان　　گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ　　فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر　　بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آبم محال　　بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد　　نوبت عدلش بلند آوازه شد
هر دمش جاه و جلالی تازه باد　　مدت ملکش برون ز اندازه باد

تـــم ولله الحمــــد



Preface

This philosophical and allegorical romance of *Salāmān wa Absāl*, one of the *Sab'a* or *Haft Awrang*, of Jāmī, has been prescribed for the M. A. examination in Persian of the Bombay University. But copies of it were not easily accessible in India. To supply this need Messrs. Sharafuddin and Sons of Bombay have issued this edition. By the publication of it they have brought it within easier reach not only of our post-graduate students but also of the general public interested in the study of Persian literature. For this service they deserve the thanks of all students of Persian.

The text of this edition has been prepared from two earlier editions, viz., one of Falconer (London, 1850 A.D.), and the other of Rashīd-e-Yāsemī (Tehran, 1306 Shamsi). Some of the Indian libraries contain a number of good manuscripts of this poem, but none of them could be utilized for want of time. For the same reason no introduction explaining the philosophical import of the poem could be attempted. The editor had, therefore, to content himself with merely mentioning the chief sources of information regarding the poet and the poem for the benefit of the advanced student.

The Poet and his Works: **1.** Professor Browne's *Lit. Hist. of Persia*, vol. iv; **2.** The *Biographical Sketch* in the introduction to Nassau Lees' edition of Jāmī's *Nafaḥātu'l-Uns*, Calcutta, 1859 A.D.; **3.** *Rashaḥāt* by 'Alī son of Mullā Ḥusayn-e-Kāshefī, pp. 133-163, Nawalkishore Press, Lucknow, 1897 A.D.; **4.** Persian *Tazkiras* such as تذکره دولتشاهی ، آتشکده ، خزانه عامره ، مجمع الفصحاء ، ریاض العارفین.

The Poem: **1.** *Text*, edited by Falconer, London, 1850 A.D.; **2.** *Text*, edited by Rashīd-e-Yāsemī, Tehran, 1306 Shamsi; **3.** *Engl. transl.*, by Falconer, London, 1856 A.D.; **4.** *Engl. transl.*, by Ed. Fitzgerald, London, 1897 A.D.; **5.** *Earlier literature bearing on the story, the philosophical import, and the symbolical significance of it:* (a) Rashīd-e-Yāsemī's introduction to his edition; (b) Avicenna's *Ḥayy b. Yaqẓān*, and *Salāmān wa Absāl*, and Ibn Ṭufayl's *Ḥayy b. Yaqẓān*, noticed in (i) De Boer's *Hist. of Philosophy in Islām*, Eng. transl. by Jones, Lond., 1903; (ii) McDonald's *Muslim Theology*, London, 1903; (c) *Eng. transl. of Ibn Ṭufayl's Ḥayy b. Yaqẓān* by Simon Ockley, London, 1929; **6.** Myths of *Salāmān wa Absāl*: Djāmī, *Salāmān et Absāl*, trad. Aug. Brieteux, Paris, 1911 A.D.

Poona, *1st November, 1936.* S. A. K. S.

PRINTED & PUBLISHED FOR SHARAFUDDIN & SONS BY ABDUS-SAMAD
SHARAFUDDIN AT THE QAYYIMAH PRESS, 232 BHENDI BAZAR, BOMBAY

سلامان و ابسال

SALĀMĀN wa ABSĀL

(An Allegorical Romance)

By

MAWLĀNĀ 'ABDU'R-RAḤMĀN-E-JĀMĪ

Edited by

Prof. Shaikh 'Abdu'l-Ḳādir-e-Sarfarāz, M.A., I.E.S. (Retd.)

formerly Professor of Persian, Elphinstone College, Bombay, and Deccan College, Poona, and Author of "A Descriptive Catalogue of the Arabic, Persian and Urdu MSS. in the Bombay University Library."



PRINTED & PUBLISHED BY

SHARAFUDDIN & SONS

232 BHENDI BAZAR, BOMBAY 3 (INDIA)

QAYYIMAH PRESS, BOMBAY

1936

